

دفعه‌ی چهاردهمی بود که قصد خودکشی کرده بودم -لابد به نیابت از چهارده معصوم- و این بار توی کاسه‌ی روشویی خواب‌گاه و با یک تیغ سلمانی «سوسمار». به گمانم این بار از همه‌ی بارهای قبلی‌ام مصمم‌تر بودم. آخر کش پول هم آورده بودم دور دستم و یکی پیدا نشد که بگوید: «احمق! این دیگر برای چه هست؟» انگار که می‌خواهم چیزی تزییق کنم، و نگران جریان خون. مشکل این بود که عینکم را نیاورده بودم و توی آن نور کم رمق تنگستن هم نمی‌شد درست ردِ رگ را گرفت و تیغ را موازی خواباند توش؛ این راست خواباندن را هم از یکی از رفقا که این کاره بود یاد گرفتم، تا وقتی کمک رسید، دیگر کار از کار گذشته باشد. راستی همیشه یک بخش مهمی از کار خودکشی همین کمک رسیدن‌ش هست که آن وقت می‌توانی با قیافه‌ای حق‌به‌جانب به چهره‌ی آن فلک‌زده‌های نامردی که یک عمر خونت را توی شیشه می‌کردند نگاه کنی و در آن حال حوّل شده یک دل سیر خنکای پشیمانی را از چشمان‌شان بمکی ... توی همین احوالات، تلفن وقت‌شناس زنگ زد. تیغ از دستم افتاد توی کاسه‌ی روشویی، حالا حتماً می‌بایست نگران ایدز و هپاتیت هم می‌شدم -برای بعد از مرگ؟- دست بردم به جیب و گوشی را در آوردم. از خانه بود. مثل همیشه وقت‌شناس؛ لابد یک آشوبی چیزی افتاده توی دل یکی‌شان و دست به زنگ شده‌اند که حال‌م را بپرسند. نمی‌دانند که هم‌الآن داشتم «از خاک به خاک»م را می‌خواندم ... کمی این دست آن دست کردم، اما خوب که فکرش را کردم دیدم این جور سوز قضیه هم بیش‌تر می‌شود. یارو با خودش می‌گوید ای وای بر من که آن دفعه‌ی آخر هم نتوانستم مثل آدم باهاش برخورد کنم که کار دست خودش ندهد. گفتم این جور لابد آن قسمت «کمک رسیدن»ش هم پرمات‌تر می‌شود. بالآخره خواهند فهمید که یک عمر با من چه کرده‌اند و چه جفاها که ... تیغ را با دست راست از کاسه‌ی روشویی برداشتم و شصت دست چپم را روی صفحه‌ی لمسی گوشی گذاشتم و از چپ به راست کشیدم. بعد هم با کلی معطلی -که یعنی کلی کار دارم- به گوشم چسباندم:

• سلام! خوبی حسین؟! ... ببین! می‌تونی یه هفته رو مرخصی بگیری از دانش‌گاه؟ ... بگو مشکل خونه‌واده‌گی داری ... بگو خواهرم هستی، مریضه ... بگو بردنش بیمارستان ... بگو سرطان داره ... بگو تا یه هفته دیگه بیش‌تر دووم نمی‌آره .....

بعد هم بغض پدرم شکست و گوشی را گذاشت. بغض پدرم ... می‌فهمید؟ بغض پدرم! مردی در حدود هشتاد و چهار کیلو و با صورتی تیغ کشیده و سبیلی کارمندی. مردی که هر افسانه‌ای می‌شد ازش ساخت و در تصور آورد آلا گریه.

• یعنی چی که تا یه هفته دیگه بیش‌تر دووم نمی‌آره!!! ... مگر سرطان به همین کشکی‌هاست که یک‌هو سر و کله‌اش پیدا شود و بعد هم بی هیچ معطلی کنتور یک هفته دیگر را بیندازد؟ ... و خب راستش هم نیست. سرطان یواش یواش می‌دود توی بدنت و آهسته آهسته درد را اشاعه می‌دهد توی ارگانات تا این که بشوی خانه‌ی درد، سمبل درد، مجسمه‌ی درد. و این‌ها همه درست جلوی این چشمانِ غرغروی تو اتفاق افتاده و تو بی‌خبر. بی‌خبر از این که یک چیزی یک جایی می‌لنگد و نابه‌جاست. بی‌خبر از این که آن همه صبح بیداری مالِ تنعم و بی‌کاری نبوده، بل مالِ دردهایی بوده که هر روز صبح می‌افتاده به جان‌ش و سرش را مجبور می‌کرده به کنده شدن از بالشت پنبه‌ای ... روزهای غیر دانش‌گاهی که جول و پلاس‌م را جمع می‌کردم و راهی خانه می‌شدم به خانه‌نشینی و خواب‌های تا دم‌ظهر، از خودم می‌پرسیدم که این آدم آخر چرا این قدر عجله‌ی بلند شدن دارد؟ آدمی فوق لیسانس گرفته و مهندس مسلک و چس تحصیلات عالی در داده و آن وقت این‌همه شوق برای لباس‌های چرک‌مانده که هیچ‌کس بالای شستنش یک دست درست هم به او نخواهد گفت؟ لباس هم اگر نبود بالآخره یک کاری برای خودش جفت و جور می‌کرد این بشر. اگر لباسی برای شستن نبود، حتماً زمینی برای روبیدن بود. اگر ظرفی برای خشک کردن نبود، حتماً شیشه‌ای

برای دستمال کشیدن بود و اگر هیچ کدام این‌ها نبود، حتماً کتابی برای خواندن پیدا می‌شد. غذای هر روزه را هم که بخواهید به این اضافه کنید می‌شود گفت که هیچ وقت بی کار نمی‌ماند. یعنی که چه؟ که یک آدم می‌توانست این قدر امید به زنده‌گی داشته باشد و روبه‌راه بزند؟ آن‌هم در این زمانه‌ی فسرده‌گی شایع؟! ... هر صبح دانش‌گاه که با هزار زحمت خودم را مجاب می‌کردم به بلند شدن، می‌شدم عینِ گوسفندی که ناچار در ردیفِ پشم‌چینی-اش گذاشته باشند و به همان کسلی و به همان بی‌اراده‌گی. روزهای هر روزه‌ی مابقی‌تان مگر غیر از این است؟ مگر غیر از این است که هر روز باید هزار دلیل و اگر برای سرِ سنگین از خواب‌تان ردیف کنید تا بتوانید بارِ سنگین بودن را، بارِ دیگر تا شب تاب بیاورد؟ هان؟ ... با این حال، آن آدم هر روز انگار که سحرخیزتر از دیگر روزش بلند می‌شد و بسم الله زنده‌گی ... و حالا داشتیم می‌فهمیدم که همه‌ی آن صبح بیداری‌ها مالِ خاطرِ درد بوده. ... درد! همینی که با زاده شدن‌مان شش دانگ به نام‌مان می‌زنند. همینی که باهاش زاده می‌شویم، باهاش بزرگ می‌شویم، درس می‌خوانیم، شخصیت پیدا می‌کنیم، عاشق می‌شویم، توی پرمان می‌خورد، خودستیز می‌شویم، سیگاری می‌شویم، خودارضا می‌شویم و این خودارضایی‌ها هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند تا عاقبت بشوند بزرگ‌ترین خودارضایی آدم که همان خودکشی باشد. و در کنار همه‌ی این‌ها می‌گوییم: «الحمد لله»، انگار که منتهی بر سر او. ... تا که راضی باشیم.

... اما چه طور می‌شود راضی بود وقتی که یکی مثل من همه‌ی سعی‌ش را می‌کند و باز خودارضایی بیش‌تر از یک کف دست، نرم کننده برای «خودارضایی» ندارد و یکی مثل او با این همه درد هر روز لب‌خند روی صورتش نقاشی می‌کند و از شستن جوراب و دادن پول کارت‌شارژ تو تا ماله کشیدن روی گندکاری‌هایت را بی هیچ بازپرداختی تقبل می‌کند و از عالم و آدم هم نه هیچ وقت طلب‌کار بوده و نه به هیچ بدهی‌ای فاعل این همه. چه طور می‌شود راضی بود؟ ...

دفعه‌ی اولی که می‌خواستیم خودکشی کنیم به گمان مال خاطر یک دختر بود. دفعه‌ی دوم و سوم و چهارم و پنجم هم همین‌طور. اصلاً بر طبق آمار معمولاً پنج دفعه‌ی اول مال همین مقوله است. بعدها زنده‌گی گوش و نکشنده‌گی چشم و کچلی استعداد و بی‌کاری و بی‌کاری و بی‌کار می‌اضاف آمد بر این‌ها. و البته این‌ها همه بهانه. به قولی مگر کم دلیل موجه در بودن هست که آدمی نیازمند بهانه باشد به نبودن؟ ... که خب من و خیلی‌های دیگر نیازمندش بودیم و هستند. آخر کی قبول می‌کند که بگویی: «درد بودن برادر! درد بودن؟» هیچ کس. حتی کامل‌ترش هم که کنی و بگویی «درد دهه هفتادی بودن» هم کسی تحویل نمی‌گیرد. شاید اصلاً همین بودن هم یکی از بهانه‌ها باشد و دلیل چیز بزرگ‌تر. چیزی به وسعت ... نمی‌دانم. توی آن شرایط تنها این را می‌دانستیم که آدمی را که ۲۲ سال ندیدم و نشناختمش و شاید هیچ‌گاه دوستش هم نداشتم را حالا بایستی به قرار نه‌بودن دوستش بدارم و لابد شرشر اشک باید باشد که بریزم سر قبرش. ... تا راضی باشم ... تا راضی باشد ... که دوستش داشته‌ام ... که دوستم داشته است ... نمی‌دانم. خوبی خودارضایی به همین ندانستن‌ها و بی‌خیالی‌هایش هست. این که تا وقتی کارت تمام نشده، تا وقتی که چشمت سیاهی نرفته و بدن‌ت مور مور نشده و ارگاسم را پست سر نگذاشته‌ای، دنیا و مافیهایش با همه‌ی گنده‌گی و مهیبی‌ش، برایت می‌شود به اندازه‌ی یک ذره‌ی کوچک بی‌اهمیت که اگر بارها و بارها هم دور سرت بچرخد اندازه‌ی پشه‌ای اذیت نخواهد کرد. و بعد که سرت چرخید و کارت رو به اتمام ... تازه برمی‌گردی به دنیا همیشه لعنتی ... و درک دست و پاهای کم حسی که با بی‌حالی تمام بایستی بکشی‌شان زیر دوش و همان‌جا، همان زیر، الغوث درگنی ... تا بار سنگین به خطا رفتن‌ت با یک گزاره‌ی پنج حرفی دو تایش هم بی‌معنی خالی شود زیر همان دوش ... همان‌جا ... انگار که خودارضایی‌ای دیگر. شاید بشود گفت که اکثر این بارهای به آسانی انزال شونده‌ی آدم‌ها همه‌گی خودارضایی‌اند ... و هر چه انسان بزرگ‌تر، خودارضایی‌هایش هم با پیچ و تاب بیش‌تر و توجهاتِ وجیه‌کننده‌ی به‌تر. مثل احساس وظیفه که با یک رأی دادن یا ندادن حل یا منحل می‌شود؛ مثل یک کتاب ناتمام که با پیدا کردن یا نکردن ناشر تمام یا برای همیشه ناتمام می‌ماند؛ مثل دعا‌های سرمنبری که بعد از ادایش و

رفتن صلواتش، همه‌اش می‌رود به عهده‌ی خدا. مثل یک نسلِ هفتادی نشان که با دانش‌گاه رفتن و پول توجیبی داشتن و آزادی به غایت گذاشتن و کوفت و کوفت و کوفت می‌روند جزو خوش‌بخت‌هایِ عالم. مثل جنگی که دیگر نیست و خب پس برسیم به زنده‌گی ... و معمول‌ترین آن‌ها همین خودکشی که یک شبه کوچک می‌کند کلّ معمای هستی را. آن هم تنها و تنها به خرج یک تیغ تیز سوسمار.

همین. ... همه‌ی معمایِ «هستی» ... و حالا در حالِ پاسخ داده شدن، خوابیده روی تختِ بیمارستان. فکر می‌کردم معمایِ هستی را تنها این منم که می‌توانم حلّش کنم. با همان صد تا یک تومانی بودجه. اما «هستی» دستِ پیشش را خیلی پیش‌تر از این‌ها پیش گرفته بود که لابد پس نیفتد ... آن‌هم از که؟ از من! آن‌هم به چه هزینه‌ای؟ به هزینه‌ای اندازه‌ی پولِ خونِ آن یارو که بابا زیرش کرد و سگ‌جان فقط پایش شکست. یک میلیون و سیصد هزار تومان -پس و پیش- واقعاً که هزینه‌ی گزافی است برایِ مردن. و لابد بعدش یک میلیون و اندی هم به منت‌کشیِ خاک که تحویلش بگیرد و ما برویم سرِ قبرش تا پایِ عربده‌کشی‌هایِ حضرتِ مداح چلیک‌چلیک اشک بریزیم ... و این هم خودارضاییِ دیگری. حالا که حسابش را می‌کنم: «آه که چه مردن حوصله می‌خواهد»

...

---

۱. عاریه‌ای دست‌مالی شده از اشعارِ قیصرِ امین‌پور، بی که هیچ شباهتی بینِ این گنده داستان باشد و نوشته‌هایِ آن بزرگ‌وار.